



غول قالی

• جعفر توننده جانی • تصویرگر: میثم موسوی

«درون هر انسانی غولی نهفته است. غول تنبلی، بی کاری، تلاش و کوشش... بستگی دارد که ما کدام را بیدار کرده باشیم.» از آن خوشم آمد و مشغول خواندن شدم که یک دفعه صدایی شنیدم.

– یکی من را بیاورد بیرون.

اول ترسیدم، اما بعد با خودم گفتم، حتماً به قول دوستم دانیال دچار توهم فانتزی شدم.

دوباره مشغول خواندن کتاب شدم که باز همان صدا را شنیدم. صدا از سمت راستم می آمد. به سمت راست لبه ی تختم رفتم. از چیزی که دیدم، خشکم زد! یک غول کله اش از وسط قالی و بین نقش و نگارها بیرون زده بود. دو تا شاخ داشت و چشم و دهانش سیاه بود؛ اما بقیه ی صورتش صورتی.

– بچه چرا زل زدی، بیا من را از توی قالی در بیار.

خواستم بلند شوم و فرار کنم که با التماس گفت: «خواهش می کنم من را بیاور بیرون. اگر این کار را بکنی، هر خواسته ای داشته باشی برآورده می کنم.»

اعتراف می کنم که من بچه ای حرف گوش نکن و تنبل و بی خاصیت بودم. ولی الآن این طوری نیستم. چطوری این طوری شدم، الآن برایتان تعریف می کنم. یک روز دایی فرهاد کتاب غول درون را داد و گفت: «این را بخوان، شاید یک خرده عوض شدی.»

با مسخرگی گفتم: «مثلاً چی عوض بشود؟ قیافه ام؟ یا مثل هالک* یک غول بشوم؟»

دایی فرهاد ناراحت شد و گفت: «تو کی می خواهی آدم شوی؟» مامان هم دست هایش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «ای خدا مگر من چه گناهی مرتکب شده ام که باید گیر بچه ای بیفتم که حال ندارد دو تکه لباسی را که روی زمین انداخته، بردارد؟»

بعد با عصبانیت تهدید کرد که تا وقتی از بیمارستان برمی گردد، باید اتاقم مرتب باشد و با دایی فرهاد رفت.

فوری کتاب را برداشتم و روی تخت دراز کشیدم تا کتاب را بخوانم. با خودم گفتم، شاید توی کتاب راهی باشد که بتواند من را از این حالت تنبلی در بیاورد. اول کتاب جمله ای دیدم:



چون نمی دانست چی را کجا باید بگذارد. گاهی هم چیزی را که سر جایش بود، می گذاشت جای دیگری.
کار این غول اصلاً شبیه بقیه‌ی غول قصه‌ها نبود که با یک اشاره همه‌جا را تمیز می کردند.

گفتم: «داری چی کار می کنی؟»

غول گفت: «من همین قدر بلدم، چرا خودت انجام نمی دهی؟»
گفتم: «خب اگه می توانستم که به تو نمی گفتم. به قول مامان، امان از غول تنبلی.»

غول گفت: «خب حالا چی کار کنیم؟ تا خواسته‌ی تو را بر آورده نکنم، نمی توانم از این جا بروم.» و ساکت شد.

من هم ساکت شدم. غول نگاهم کرد. جوری نگاه کرد که ترسیدم. چند لحظه‌ای همان‌طور ماند و بعد گفت: «یافتم. یافتم!»

التماس غول و بر آورده شدن خواسته‌هایم، ترسم را از بین برد. همان‌طور که روی تخت بودم، خم شدم شاخ غول را گرفتم و کشیدمش بیرون. غول بیرون آمد و جلوی من ایستاد. خوب که نگاهش کردم، دیدم زیاد هم غول نیست. قد و هیكلش اندازه‌ی دایمی فرهاد بود که مرتب باشگاه می رود و پرورش اندام کار می کند. اصلاً هم ترسناک نبود. دست گذاشت روی سینه‌اش و گفت: «در خدمتم قربان.»

گفتم: «تو کی هستی؟»

گفت: «غول قالی!»

گفتم: «یعنی چی؟»

گفت: «چند سال پیش نصفه شب وارد یک کارگاه قالی بافی شدم. خیلی هم خسته بودم. روی یک قالی نصفه نیمه خوابیدم. خب خواب ما غول‌ها هم خیلی سنگین است. وقتی بیدار شدم، دیدم داخل قالی گیر افتاده‌ام.»

بعد خمیازه‌ای کشید و گفت: «زودتر بگو چه خواسته‌ای داری تا بر آورده کنم و بروم.»

خب اولین چیزی که می خواستم، مرتب کردن اتاقم بود، چون خیلی کثیف بود و به هم ریخته. مامان هم که تهدیدم کرده بود.

گفتم: «لطفاً اتاقم را تمیز کن.»

غول دست به کار شد، اما عوض این که مرتب کند، نامرتب‌تر کرد.





از روی تخت بلندم کرد و گذاشت روی سرش و گفت: «حالا برو توی بدنم.»

با سرعت زیاد مثل وقتی که می‌روم روی سر سره سر خوردم، رفتم توی بدن غول قالی.

غول گفت: «حالا من تو هستم... نه تو من هستی... نخیر حالا ما هستیم. زود باش هر جور بلدی اتاقت را تمیز کن.»

به خودم نگاه کردم، اما غول قالی را دیدم. در آن لحظه من غول بودم. می‌توانستم با همان هیكل حرکت کنم. تند و تند مشغول به کار شدم. من که حال نداشتم خم شوم و شلوارم را از روی زمین بردارم، این کار را در چشم به هم زدنی انجام دادم. هم قدرت زیادی داشتم، هم سرعت. خیلی زود اتاقم چنان مرتب شد که کیف کردم. یاد هال افتادم. آن جا هم خیلی به هم ریخته بود. با همان سرعت هال را هم مرتب کردم. حتی جارو هم کردم. وقتی می‌خواستم زیر مبل‌ها را جارو کنم، آن‌ها را راحت برمی‌داشتم و در هوا نگه می‌داشتم و زیرشان را جارو می‌کردم. چقدر هم آن زیر خاک داشت. از وقتی که بابا تصادف کرده بود، مامان وقت نکرده بود هال را حتی یک بار جارو بزند، چون تا از سر کار می‌آمد، فوری می‌رفت بیمارستان پیش بابا و شب برمی‌گشت.

حتی ظرف‌ها را هم شستم. نه آن قدر زیاد آب ریختم که اگر مامان بود، دادش درمی‌آمد و نه آن قدر کم که رویشان مایع ظرف‌شویی باشد. وقتی چشمم به لیوان‌ها و بشقاب‌های شسته شده توی جاذرفی افتاد، گفتم این کتاب راست گفته است که درون هر کدام از ما انسان‌های غولی پنهان است. البته غول من توی قالی

قایم شده بود!

خانه که تمیز شد، رفتم روی مبل نشستم. خیلی خسته بودم. حتی خوابم می‌آمد. سر غولی‌ام را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. چقدر هم زود به خواب رفتم. دایی راست می‌گفت که هیچی بهتر از خواب بعد از کار و زحمت نیست.

مجید بیدار شو.

از آن روز به بعد، هیچ خبری از غول قالی نیست، ولی اتاقم تمیز است. گاهی هم به مامان کمک می‌کنم. چون از آن روز که خانه را تمیز کردم؛ هر چند با کمک غول، اما راستش را بخواهید از حس بعدش، حتی از خستگی بعدش هم خوشم آمد!

اما مامان مرتب سؤال پیچم می‌کند که راستش را بگویم و تا می‌گویم غول قالی، می‌گوید: «بچه گیر آوری؟»

مامان هم حق دارد که باور نکند. چون هر وقت زیر مبل و کاناپه‌ها را نگاه می‌کند، می‌گوید: «محال است کسی بدون جابه‌جا کردن آن‌ها بتواند زیرشان را تمیز کند.»

من هم مانده‌ام که آن روز واقعاً رفتم توی بدن غول قالی یا به قول دانیال توهم فانتزی زده‌ام، اما شما بگویید پس کی مبل‌ها را جابه‌جا کرده؟

چشم که باز کردم، اول بابا را دیدم که با عصا و پای گچ گرفته ایستاده بود و بعد مامان را دیدم که دارد یکی یکی چراغ‌ها را روشن می‌کند و هر بار هم چیزی می‌گوید.

چی شده؟ کی خونه رو این قدر تمیز کرده... ظرف‌ها هم که شسته شده! چقدر هم خوب شسته شده...

مامان فقط وقتی می‌گفت چیزی تمیز است که انگشتش را روی آن بکشد و صدای جیبییر بدهد، به قول خودش صدای تمیزی!

گفتم: «من تمیز کردم... نه ببخشید غول تمیز کرده.»

مامان آمد طرفم: «غول؟ کدام غول؟»

به خودم اشاره کردم و گفتم: «این غول قالی.»

مامان قاه‌قاه خندید.

تازه به خودم نگاهی انداختم. اصلاً غول نبودم. ای داد! غولم کجا رفته بود؟ مگر قانونش این نبود که غول‌ها سه تا آرزو را برآورده کنند؟ دویدم توی اتاق، اما غول نبود. حتی روی قالی نبود.

وقتی برگشتم دایی تازه رسیده بود و تمیزی خانه چشم او را هم گرفته بود. گفتم: «پس همه‌ی این‌ها کار تو بوده! بالاخره غول درونت را بیدار کردی. آفرین.»

از آن روز به بعد، هیچ خبری از غول قالی نیست، ولی اتاقم تمیز است. گاهی هم به مامان کمک می‌کنم. چون از آن روز که خانه را تمیز کردم؛ هر چند با کمک غول، اما راستش را بخواهید از حس بعدش، حتی از خستگی بعدش هم خوشم آمد!

اما مامان مرتب سؤال پیچم می‌کند که راستش را بگویم و تا می‌گویم غول قالی، می‌گوید: «بچه گیر آوری؟»

مامان هم حق دارد که باور نکند. چون هر وقت زیر مبل و کاناپه‌ها را نگاه می‌کند، می‌گوید: «محال است کسی بدون جابه‌جا کردن آن‌ها بتواند زیرشان را تمیز کند.»

من هم مانده‌ام که آن روز واقعاً رفتم توی بدن غول قالی یا به قول دانیال توهم فانتزی زده‌ام، اما شما بگویید پس کی مبل‌ها را جابه‌جا کرده؟

* یک شخصیت خیالی ابرقهرمان در داستان‌ها و فیلم‌ها